

زینب عزیززاده

# خواب

جماعت هستند. عده‌ای، از مشک‌هایی که همراه خود آورده‌اند آب برای وضو برمی‌دارند.

گروهی زیراندازهایی روی ریگ‌های داغ بیابان پهن می‌کنند. چه شور و هیاهوی مقدسی! یک‌باره آرزو می‌کنم کاش این آفتاب داغ جرمه‌ای آب برایم باقی گذاشته بود تا می‌توانستم با آن، مسافران خسته‌ام را میهمان کنم. گروه‌هایی که از کاروان عقب مانده‌اند به تدریج به جمعیت می‌پیوندند.

دو نفر که مشک‌های آب به دست دارند کنار می‌نشینند تا وضو بگیرند. یکی از آن‌ها که ابروهایش در هم گره خورده و چینی به پیشانی انداخته همان‌طور که چند سنگ به طرفم پرت می‌کند آرام با دوستش حرف می‌زند:

آخر این چه حرفی است که پیامبر باید ما را در این منطقه گرم به خاطرش نگاه‌دارد؟! نمی‌توانست یک‌وقت دیگر حرف‌هایش را بزند! من می‌خواهم سریع‌تر به اموراتم برسم.

مرد دیگر که وضویش را تمام کرده، می‌غرد: من از کجا بدانم؟! فقط شنیدم که گفته پیغمبی از طرف خداست. تو هم زودتر وضویش را بگیر و اگر مشتاق هستی بدانی سریع‌تر خودت را به بقیه برسان. مرد مشک را برای دوستش رها می‌کند و خود به جمعیت نمازگزار می‌پیوندد. مرد دیگر پس از کمی نشستن جابه‌جا می‌شود. مشت‌های آب به صورتش می‌زند و بی‌حوصله دستان خیسش را به آرنج‌هایش می‌مالد و سپس ترکم می‌کند. یکی دیگر خیلی وقت است کنارم نشسته؛ با وسواس نیت می‌کند، بعد مشتش پر آبش را به صورت می‌پاشد. دست‌هایش را می‌شوید، مسح می‌کشد، اما... نه نشد و دوباره. عاقبت دستش به مشک می‌خورد و نیمی از آب آن خالی می‌شود. مرد اخم‌هایش درهم می‌رود و وضویش را تمام می‌کند این چندمین بار است که وضو می‌گیرد. همه برای نماز در صف می‌ایستند. بسیاری از کسانی که عقب مانده بودند خودشان را برای نماز جماعت به جمعیت رسانده‌اند. نماز شروع می‌شود و ناگهان تمام آن ولوله و همه‌همه می‌خوابد و سکوت دوباره فضا را پر می‌کند. اما این سکوت با قبل خیلی فرق دارد.

این‌بار میهمان عزیزی دارم. چند قدم آن طرف‌تر پیامبر خدا ایستاده و عطر نفسش فضا را پر کرده است. دوباره

خورشید با تمام توان، نورش را به هرچه هست می‌پاشد. در این ظهر گرم هیچ جنبه‌ای از این‌جا عبور نمی‌کند. همه‌جا را سکوتی سوزان پر کرده است. هوا کم‌کم سنگین می‌شود. آیا در این هرم داغ و غبارآلود، کسی بر این برکه تنها و خشکیده گذر می‌کند؟ برکه‌ای که در فصل بارش باران پر از زندگی است و با سفرکردن باران، طراوت و زندگی هم از او رخت برمی‌پندد و تنها دلخوشی‌اش مسافران خسته‌ای است که گه‌گاه از کنار لب‌های ترک‌خورده‌اش گذر می‌کنند.

باد داغ ملایمی شروع به وزیدن می‌کند. مشتی خاک به هوا بلند می‌شود اما ذرات ریزش دوباره آرام به زمین برمی‌گردند. این باد ملایم را به فال نیک می‌گیرم؛ امیدی در درونم جان می‌گیرد. مثل اینکه صدایی می‌شنوم. بله! درست است! ابتدا صدای همه‌همه و بعد صدای پاهایی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. صدای همه‌همه نشان می‌دهد چند نفر نیستند انگار چندصد نفر... یا حتی چند هزار نفر. تا به حال این همه آدم یک‌باره مهمانم نبوده‌اند.

صدا نوید می‌دهد آدم‌های زیادی همین نزدیکی نفس می‌کشند. صدایشان به‌وضوح شنیده می‌شود. یکی می‌گوید: این‌جا کجاست؟ و دیگری پاسخش می‌دهد: منطقه «خم». و بعد با صدای بلند می‌گوید: همه این‌جا توقف کنید پیامبر کار مهمی با شما دارد. صدای اول می‌پرسد: این‌جا، در این منطقه گرم و این وقت روز؟! - پیامبر می‌خواهد همه سخنانش را بشنوند. بعد از این هرکس به راهی می‌رود و از کاروان جدا می‌شود.

خورشید مستقیم روی سر جمعیت می‌تابد. صدای نجوای جمعیت را می‌شنوم.

- کار او چیست که باید در این وقت روز در این‌جا به ما دستور توقف بدهد؟

و دیگری جواب می‌دهد: نمی‌دانم اما باید مسأله مهمی باشد؛ پیامبر کار بیهوده نمی‌کند. باید صبر کنیم تا بقیه هم برسند. پیامبر گفته برای شنیدن سخنانش همه باید حاضر باشند.

شترها می‌ایستند. عده‌ای زیر سایه شترها منتظر می‌نشینند تا بقیه از راه برسند. گروهی هم برای پیامبر سایه‌بان درست می‌کنند. یک نفر مأمور گفتن اذان می‌شود. جمعیت همه در تکاپوی آماده‌شدن برای نماز



## خیابان مولوی

سیده زهرا برقعی

\_ لطفاً پررنگ باشه!

مرد خندید: یعنی چقدر؟

کف دستش را نشان داد: به این سیاهی! مرد باز هم سرخوش خندید: اوووو! بگو دغال دیگه. چی کردی با این دست‌ها؟! و راهش را گرفت و برگشت. به این فکر می‌کرد که دست‌های مرد، پینه سیاه داشت یا گردوی تازه شکسته بود.

اما مرد فکر کرد که قهوه‌چی نباید می‌پرسید با این دست‌ها چی کرده‌ای. باید می‌گفت حال و روز شانه‌ات چطور است؟ بس که شانه‌اش از سنگینی بار مردم، درد گرفته بود و فقط یک چای پررنگ، شاید می‌توانست کمی از این خستگی را از تنش بیرون بکشد.

دست‌های سیاهش را برد توی جیب. سعی کرد محتویات جیبش را لمس کند. دوست داشت خیال کند همه پول‌های توی جیبش قرمز و سبزند. دوست داشت خیال کند هفته دیگر مدرسه‌ها شروع نمی‌شود و بچه‌ها کیف و کفش نمی‌خواهند. دوست داشت خیال کند رفته رفته بالای برج بلند میلاد و دارد به حقیری شهر و آدم‌هایش می‌خندد... وقتی به اندازه کافی به پول‌هایش دست زد و برایشان برنامه چید به خودش آمد: جایی دقیقاً همان‌طور که می‌خواست، مقابلش بود؛ پررنگ پررنگ! جایی را تا ته و یک‌باره سرکشید و طعم تلخ آن را چند بار با زبان، دور دهانش چرخاند. قند را به قندان انداخت و دوباره زد به خیابان و لابه‌لای جمعیت، گم شد.

رسول خدا شده؟ پس... حرف‌های آن روز پیامبر فراموش شده! این که می‌گفت: هر کس من مولای اویم...

در سخنانشان دقیق می‌شوم.

- دیدی خلیفه آن روز سر ماجرای آن مرد چه کرد؟ علی هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. علی به شیوه دیگری قضاوت می‌کند.

- مگر می‌شود حاکم و رعیت فرقی نداشته باشند؟ آخر هر کس شائی دارد!

و بعد با لبخندی تمسخرآمیز ادامه می‌دهد: پیروان علی هنوز هم مدعی‌اند او جانشین رسول خداست. آنان خلیفه را ناحق می‌دانند و خودشان را حق!

دو مرد عرب بلند می‌شوند. یکی از آن‌ها به قورباغه‌ای که به گوشه‌ای خزیده و از تشنگی دهانش را باز و بسته می‌کند، خیره می‌شود. با اشاره دست آن‌را به دوستش نشان می‌دهد. سپس خودش آرام جلو می‌رود و ناگهان پایش را روی آن می‌گذارد و با تمام توان فشار می‌دهد. خون به اطراف می‌پاشد. دیگری با دیدن این صحنه قهقهه‌ای می‌زند. بر خود می‌لرزم. دو مرد بلند می‌شوند. دور شدنشان را تماشا می‌کنم. آن قدر دور می‌شوند که جز سایه‌ای سیاه از آن‌ها نمی‌بینم.

چیزی آرام می‌دهد فقط می‌دانم که دیگر نمی‌خواهم بیدار شوم. خودم را به دست خوابی طولانی می‌سپارم.

- ای مردم! هر کس من مولای اویم، علی مولای اوست و همین‌طور که دستش را به سمت آسمان بلند می‌کند، ادامه می‌دهد: خدایا! هر کس علی را دوست دارد دوست پدرش و هر کس با علی دشمنی کند دشمن پدر!

اندیشه‌ای آرام می‌دهد: چه کسی، و چرا بخواهد با علی دشمنی کند؟ دشمنی با او، یعنی دشمنی با حق!

پیامبر ادامه می‌دهد: خدایا هر کس علی را یاری کند یاری‌اش کن و دشمنان او را خوار کن!

پس از لحظاتی سکوت، دوباره همه‌ها اوج می‌گیرند. پیامبر پایین آمده، مردم دور و بر آن جوان را می‌گیرند و به او تبریک می‌گویند اما جوان از بین هیاهو و ازدحام جمعیت، چشم به پیامبر دوخته است. هیاهو کم‌کم فرو می‌نشیند.

کاروان بار سفر بسته، رفته‌رفته صدای پاها دورتر و دورتر می‌شود و باز همان سکوت همیشگی بر این برکه تنها سایه می‌اندازد.

\*

صدای گفت‌وگوی دو مرد آرامش را برهم می‌زند. کنارم نشسته‌اند و با صدای بلند حرف می‌زنند. نه، ممکن نیست. اما این دو مرد عرب که این‌جا نشسته‌اند، چه می‌گویند، آیا درست می‌شنوم؟ یکی دیگر جانشین

همه‌ها شروع می‌شود. مثل اینکه نماز تمام شده، پس از دقایقی صدای پیامبر از بین همه‌ها جمعیت شنیده می‌شود چه صدای دلنشینی! طنین صدایش همه هیاهوها را خاموش می‌کند. همه سکوت می‌کنند و گوش‌هایشان را به او می‌سپارند.

- ای مردم به سخنان من گوش فرا دهید، شاید بعد از این هرگز مرا نبینید چون نزدیک است که من دعوت حق را لبیک بگویم. با این حرف، دوباره همه‌های بین جمعیت می‌افتد. هر کسی چیزی می‌گوید. پس از این که هیاهو آرام می‌شود پیامبر ادامه می‌دهد:

- ای مردم آیا گواهی می‌دهید که معبود جهان یکی است و محمد بنده و فرستاده اوست؟

همگی فریاد می‌زنند: درست است ای پیامبر خدا

- مردم من دو چیز ارزشمند در میان شما می‌گذارم...

منظور پیامبر از این حرف‌ها چیست؟

- این دو یادگار من هرگز از هم جدا نخواهند شد...

- مگر کسی قرار است آن دو را جدا کند؟ مگر کسی می‌تواند؟ اما... اگر بعد از پیامبر... نه! امکان ندارد پیامبر نگاهی به جمعیت می‌اندازد و با صدای بلند می‌پرسد: چه کسی بر مؤمنان از خودشان سزاوارتر است؟ و سپس نگاهی به جوانی که کنارش ایستاده می‌اندازد. جوان لبخند می‌زند. پیامبر دستش را می‌گیرد و بالا می‌برد.